

پایان

لباس تنم کردند و پولی بهام دادند. می دانستم پول به چه کاری می آید، برای این بود تا راه بیفتم. تمام که می شد مجبور می شدم بیش تر جور کنم، اگر می خواستم ادامه دهم. کفش هم همین طور، درب و داغان که می شد مجبور می شدم بدهم تعمیرش کنند، یا جفت دیگری برای خودم بگیرم، یا پابرهنه سر کنم، اگر می خواستم ادامه دهم. کت و شلوار هم همین طور، گفتن ندارد، با این تفاوت، که می توانستم با یک تا پیراهن هم ادامه بدهم، اگر می خواستم. لباس ها - کفش، جوراب، شلوار، پیراهن، کت و کلاه - نو نبود، اما متوفی به حتم تقریباً هم قدم بوده است. یعنی، به حتم از من کمی کوتاه تر بوده است، کمی لاغرتر، چون لباس ها در ابتدا به آن خوبی که بعداً در تنم رفت نبود، به خصوص پیراهن، که مدت ها گذشت تا توانستم دکمه ی یقه اش را ببندم، یا این که از یقه اش نصیب ببرم، یا پایین پیراهن را همان طور که مادرم یادم داده بود لای پاهایم جمع کنم. متوفی به حتم برای مشاوره لباس پلوخوری پوشیده بوده، شاید برای نخستین بار، دیگر نمی توانسته تحمل کند. با این حال کلاه از نوع لگنی بود، صحیح و سالم. گفتم، کلاه تان پیشکش، کلاه خودم را پس بدهید. بعد اضافه کردم، پالتوم را پس بدهید. گفتند که آتش شان زده اند، همراه با لباس های دیگرم. همان موقع فهمیدم که پایان نزدیک است، دست کم تا حدی نزدیک است. بعدها سعی کردم همین کلاه را با کلاهی لبه دار تاخت بزنم، یا با کلاهی لبه پهن که بشود تا روی صورت پایینش کشید، اما توفیق چندانی حاصل نشد. و با این حال سر برهنه نمی توانستم

بیرون بروم، آن هم با آن وضعی که کاسه‌ی سرم داشت. در ابتدا کلاه خیلی کوچک بود، بعد بهام عادت کرد. بعد از بحثی طولانی، کراواتی بهام دادند. به چشمم کراوات قشنگی بود، اما ازش خوشم نمی‌آمد. وقتی دست‌آخر به دستم رسید خسته‌تر از آن بودم که پشش بدهم. اما سرانجام به کارم آمد. آبی بود، با ستاره‌های کوچک. حالم خوب نبود، اما بهام گفتند حالم به قدر کافی خوب است. به صراحت نگفتند که هرگز حالم به این خوبی نبوده، اما تلویحاً حرف‌شان همین بود. بی‌حرکت روی تخت خواب ولو شدم و سه زن شلوارم را پایم کردند. کارشان که تمام شد برخاستم و باقی لباس‌هایم را به‌تنهایی پوشیدم. بهام گفتند بنشینم روی تخت خواب و منتظر بمانم. تخت خواب ناپدید شده بود. از این که نمی‌گذاشتند روی تخت خواب آشنایم انتظار بکشم عصبانی شدم، در عوض در سرما رهایم کرده بودند، در این لباس‌ها که بوی گوگرد می‌داد. گفتم، کاش مرا تا دم آخر در تخت خواب به حال خود وامی‌گذاشتید. مردهایی سراپا سفیدپوش و تخماق‌به‌دست وارد شدند. تخت خواب را تکه‌تکه کردند و تکه‌ها را بیرون بردند. یکی از زن‌ها دنبال‌شان رفت و با یک صندلی برگشت و آن را گذاشت روبه‌رویم. به‌خوبی تظاهر کرده بودم که عصبانی‌ام. اما برای این که خوب نشان‌شان دهم چه قدر عصبانی‌ام از این که مرا در تخت خوابم نگذاشته بودند، با لگدی صندلی را به هوا پرتاب کردم. مردی وارد شد و با دست علامت داد که دنبالش بروم. در راهرو کاغذی دستم داد تا امضا کنم. گفتم، چیست این، امان‌نامه؟ گفت، رسید است، رسید لباس‌ها و پولی که تحویل گرفته‌اید. گفتم، کدام پول؟ همان موقع پول را گرفتم. کم مانده بود بی‌آن که پولی در جیبم داشته باشم، روانه شوم. کل مبلغ زیاد نبود، در

قیاس با مبالغ دیگر، اما به چشم من مبلغ کلانی بود. اشیا آشنا دیدم، همنشین‌های چه بسیار ساعات تاب‌آوردنی. چهارپایه، مثلاً، ارزشمندترین‌شان. بعد از ظهرهای طولانی با هم، در انتظار آن که وقت خواب فرارسد. گاهی احساس می‌کردم روح چوبی‌اش مرا تصرف می‌کند، تا آن جا که خودم بدل می‌شدم به تکه‌ای چوب. حتی درست در جای کیستم سوراخ داشت. بعد شیشه‌ی پنجره با آن قسمت یخ‌بسته‌اش که دیگر نبود، همان جا که چشمم را در وقت نیازمندی می‌چسباندم، که به‌ندرت بی‌نتیجه بود. گفتم، خیلی به من لطف کردید، آیا قانونی هست که نگذارد مرا برهنه و مفلس بیرون کنید؟ جواب داد، در درازمدت به اعتبارمان لطمه می‌زند. گفتم، آیا امکانش نیست مرا کمی دیگر نگه دارند، می‌توانم کار مفیدی بکنم. گفت، کار مفید، از شوخی گذشته واقعاً تمایل دارید کار مفیدی بکنید؟ کمی بعد ادامه داد، اگر فکر می‌کردند واقعاً مایل‌اید کار مفیدی بکنید نگه‌تان می‌داشتند، مطمئنم. آن قدر گفته بودم می‌خواهم کار مفیدی بکنم، که دیگر حوصله نداشتم از سر توضیح بدهم. چه قدر احساس ضعف می‌کردم! گفتم، شاید رضایت دادند پول را پس بگیرند و مرا کمی دیگر نگه دارند. گفت، این جا یک مؤسسه‌ی خیریه است، و این پول هدیه‌ای است که وقتی از این جا می‌روید به شما می‌دهند. تمام که بشود مجبور می‌شوید درش بیاورید، اگر بخواهید ادامه دهید. هر اتفاقی افتاد دیگر هرگز به این جا برنگردید، راه‌تان نمی‌دهند. به شعب دیگرمان هم سرزنشید، از ورودتان جلوگیری می‌کنند. فریاد زدم، اگزلمانس (۱۴)! گفت، کافی است، به هر حال هیچ کس یک‌دهم آن چیزی را که می‌گویی نمی‌فهمد. گفتم، من خیلی پیرم. گفت، آن قدرها هم که فکر می‌کنی پیر نیستی. گفتم، آیا می‌توانم کمی دیگر

این جا بمانم، تا وقتی که باران بند بیاید. گفت، می‌توانید در رواق منتظر بمانید، باران تمام روز می‌بارد. می‌توانید تا ساعت شش در رواق منتظر بمانید، صدای ناقوس را می‌شنوید. اگر کسی اعتراض کرد، فقط بگویید که اجازه دارید در رواق پناه بگیرید. گفتم، بگویم کی به‌ام اجازه داده؟ گفت، ویر (۱۵).

خیلی در رواق نماندم که باران بند آمد و آفتاب زد. خورشید پایین بود و حدس زدم که نزدیک شش است، با توجه به فصل. همان جا در راهرو ایستادم به تماشای خورشید که پشت رواق غروب می‌کرد. مردی آمد و پرسید چه کار می‌کنم. عبارتی که به کار برد این بود، چیزی می‌خواهید؟ خیلی صمیمانه. جواب دادم که آقای ویر اجازه داد تا ساعت شش در رواق بمانم. مرد رفت، اما بی‌درنگ برگشت. به‌حتم در این اثنا با آقای ویر صحبت کرده بود، چون گفت، حالا که باران بند آمده دیگر نباید در رواق بپلکید.

حالا از میان باغ داشتم می‌گذشتم. نوری غریب بود آن‌جا، از آن نورهایی که از پی روزی یک‌ریز بارانی سر برمی‌آورند، وقتی خورشید دیرتر از آن‌که به حالت فایده‌ای داشته باشد بیرون می‌آید و آسمان صاف می‌شود. انگار از زمین صدای آه به گوش می‌رسد و آخرین قطرات از آسمان بی‌ابر و تهی شده فرومی‌افتد. پس‌ربچه‌ای، درحالی که دستانش را دراز کرده بود و آسمان آبی را می‌نگریست، از مادرش پرسید چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ مادر گفت، گورت را گم کن. ناگاه یادم افتاد که به ذهنم نرسید از آقای ویر تکه‌ای نان بخوام. بی‌تردید به‌ام می‌داد. در واقع در خلال بحث‌مان در راهرو به سرم زده بود. با خود می‌گفتم، بگذار اول بحث‌مان تمام شود، بعد ازش تقاضا کنم. خوب می‌دانستم که نگهم نمی‌دارند. با کمال میل حاضر بودم برگردم، اما ترسیدم یکی از

نگهبانان جلوم را بگیرد و بگوید دیگر هرگز نمی‌توانم آقای ویر را ببینم. همین ممکن بود غم و غصه‌ام را دو چندان کند. و به هر حال در چنین مواقعی هرگز بر نمی‌گردم.

در خیابان گم شدم. مدت‌ها بود که پایم به این طرف شهر نرسیده بود و به نظر خیلی عوض شده بود. بعضی ساختمان‌ها به کلی ناپدید شده بود، جای نرده‌ها عوض شده بود، و از هر طرف نام مغازه‌داران را می‌دیدم، با حروف درشت، که تا آن زمان هرگز ندیده بودم و عاجز بودم از خواندن شان. خیابان‌هایی آن جا بود که به یاد ندارم، چندتایی که یادم بود نیست و نابود شده بود و باقی نام‌شان کاملاً عوض شده بود.

به طور کلی همان حال و هوای سابق را داشت. حقیقت این است که شهر را خیلی خوب نمی‌شناختم. شاید به کلی شهر دیگری بود. نمی‌دانستم قرار است به کجا بروم. خیلی خوش‌شانس بودم، بیش از یک‌بار، که زیر ماشین نرفتم. ظاهرهم همچنان اسباب خنده‌ی مردم بود، از همان خنده‌های پُرنشاط و جانانه که برای سلامتی بسیار مفید است. تا آن جا که ممکن بود طرف سرخ آسمان را در سمت راستم دنبال کردم و دست آخر به رودخانه رسیدم. در نگاه اول به نظر می‌رسید همه چیز کمابیش همچون وقتی است که ترکش کرده بودم. اما اگر دقیق‌تر نگاه می‌کردم بی‌تردید متوجه تغییرات زیادی می‌شدم. و البته بعدها چنین کردم. اما نمای کلی رودخانه، که میان باراندازها و زیر پل‌هایش جاری بود، عوض نشده بود. بله، رودخانه همچنان انگار در مسیری نادرست در جریان بود. تمامش مستی دروغ است به نظرم. نیمکتم هنوز آن جا بود. آن را متناسب با انحنای تن نشسته فرم داده بودند. نیمکت در کنار آخوری قرار داشت، پیشکشی خانم مکسول (۱۶) نامی به اسب‌های شهر، بر طبق کتیبه. در مدت کوتاهی که آن جا خستگی

در کردم چندین اسب از این بنای یادبود استفاده کردند. نعل‌های آهنین پیش می‌آمدند با جرینگ‌جرینگ زین‌وبرگ‌ها. بعد سکوت. اسب بود که نگاهم می‌کرد. بعد سروصدای سنگ‌ریزه‌ها و گل‌ولای که اسب‌ها موقع آب خوردن به پا می‌کنند. بعد باز سکوت. اسب بود که نگاهم می‌کرد. بعد باز سنگ‌ریزه‌ها. بعد باز سکوت. تا وقتی اسب دیگر آب نمی‌خورد یا گاریچی فکر می‌کرد که اسب به قدر کافی آب خورده است. اسب‌ها بی‌قرار بودند. یک‌بار، سروصدا که خوابید، برگشتم و دیدم اسب نگاهم می‌کند. گاریچی هم نگاهم می‌کرد. خانم مکسول خرسند می‌شد اگر می‌دید آخورش چه خدمتی در حق اسب‌های شهر می‌کند. شب که شد، پس از گرگ‌ومیشی ملال‌آور، کلاهم را که اذیتم می‌کرد از سر برداشتم. دلم می‌خواست باز مخفی شوم، در جایی خالی، تنگ و گرم، با نور مصنوعی، ترجیحاً یک چراغ نفتی، با لاله‌ی صورتی. گه‌گاه یکی بیاید تا اطمینان حاصل کند حالم خوب است و چیزی لازم ندارم. مدت‌ها بود که دلم هیچ چیز نخواسته بود و تأثیرش بر من وحشتناک بود.

روزهای بعد به چندین خانه سرزدم، بی‌آن‌که توفیق چندانی به دست آید. طبق معمول در را به رویم بستند، حتی وقتی پولم را نشان دادم و پیشنهاد کردم اجاره‌ی یک هفته را از پیش بپردازم، یا حتی دو هفته. بیهوده بود به ادب تظاهر کنم، لبخند بزنم و شمرده‌شمرده صحبت کنم، در را به رویم می‌بستند پیش از آن‌که حتی بتوانم صحبت‌م را به اتمام برسانم. همان وقت در این‌که کلاهم را هم‌زمان با اظهار ادب و تواضع از سر بردارم، نه نوکر مآبانه و نه گستاخانه، متبحر شدم. کلاهم را سریع جلو می‌کشیدم، لحظه‌ای بی‌حرکت نگه می‌داشتمش تا شخص طرف صحبت نتواند کاسه‌ی سرم را ببیند، بعد برش می‌گرداندم سر جایش. انجام طبیعی چنین کاری، بی‌آن‌که

احساس بدی ایجاد کند، ساده نیست. وقتی فکر کردم که گرفتن کلاه هم کافی است، طبعاً تلاش بیش‌تری نکردم. اما گرفتن کلاه دیگر کار ساده‌ای نیست. بعدش این مشکل را مرتفع کردم، که همواره در زمان مصیبت امری حیاتی است، به این ترتیب که کلاهی کپی بر سر می‌گذاشتم و سلام نظامی می‌دادم، نه، کار درستی نیست، نمی‌دانم، دست‌آخر کلاه هم را داشتم. هرگز دچار این اشتباه نشدم که به خودم مدال بیاویزم. بعضی از خانم‌های صاحبخانه آن‌قدر به پول احتیاج داشتند که بی‌درنگ می‌گذاشتند وارد شوم و اتاق را نشانم می‌دادند. اما با هیچ‌کدامشان به توافق نمی‌رسیدم. سرآخر زیرزمینی پیدا کردم. با این یکی زن فوری به توافق رسیدم. رفتارهای عجیب، اصطلاحی که خودش به کار می‌برد، نمی‌ترساندش. با این حال مصر بود هفته‌ای یک‌بار سروسامانی به تخت‌خواب بدهد و اتاق را نظافت کند، عوض ماهی یک‌بار که خواسته‌ی من بود. به‌ام گفت موقع نظافت، که خیلی وقت نمی‌گیرد، می‌توانم در محوطه منتظر بمانم. اضافه کرد، با آب‌وتاب، که هرگز در هوای بد نمی‌فرستدم بیرون. زن یونانی بود، به گمانم، یا ترک. از خودش هرگز حرف نمی‌زد. حدس می‌زدم که بیوه است یا دست‌کم شوهرش ترکش کرده. لهجه‌ی غربی داشت. اما من هم همین‌طور بودم با آن طرز شبیه‌سازی مصوت‌ها و حذف کردن صامت‌ها.

حالا دیگر نمی‌دانستم کجا هستم. تصویری گنگ داشتم، نه تصویری واقعی، هیچ‌چیز نمی‌دیدم، از خانه‌ای بزرگ با پنج شش طبقه، شاید از یک ساختمان. غروب بود که رسیدم آن‌جا و همچون مواقعی که ظنن می‌شدم آنان دوروبرم هستند به اطراف توجهی نکردم. و تا آن وقت به حتم دیگر هیچ‌امیدی نداشتم. حقیقت است که وقتی از خانه رفتم روز محشری بود، اما وقتی می‌روم هرگز پشت‌سرم را نگاه نمی‌کنم. باید جایی خوانده باشم، وقتی کوچک بودم و

هنوز مطالعه می‌کردم، که بهتر است وقت رفتن پشت سر را نگاه نکرد. و باین حال هرازگاهی نگاه می‌کردم. اما حتی بی‌آن که به پشت سر نگاه کنم به نظرم باید وقت رفتن چیزی دیده باشم. اما آن چه دیدم از این قرار است. تنها پاهایم را به یاد دارم که از میان سایه‌ام سر برآورده بود، یکی بعد از دیگری. کفش‌هایم خشک شده بود و خورشید ترک‌های روی چرم را آشکار کرده بود.

حقا که به قدر کفایت در این خانه آسوده بودم. سوای چند موش در زیرزمین تنها بودم. زن توافق‌مان را محترم می‌شمرد. نزدیک ظهر طبق بزرگی غذا می‌آورد و طبق روز قبل را می‌برد. در همان حال لگن تمیزی هم می‌آورد. لگن دسته‌ی بزرگی داشت که زن آن را می‌انداخت دور بازویش، به طوری که هر دو دستش آزاد بود تا طبق را نگه دارد. باقی روز دیگر نمی‌دیدمش مگر وقتی که سرک می‌کشید تا مطمئن شود اتفاقی برایم نیفتاده. خوشبختانه نیازی به محبت نداشتم. پاهای مردم را از تخت خوابم می‌دیدم که در پیاده‌رو می‌رفتند و می‌آمدند. شب‌هایی، وقتی هوا خوب بود و سردماغ بودم، می‌رفتم و صندلی‌ام را می‌آوردم به محوطه و می‌نشستم به تماشای دامن عابران. یک‌بار پیاز گل زعفران خواستم و در محوطه‌ی تاریک کاشتمش، در گلدانی کهنه. به حتم نزدیک بهار بوده، احتمالاً زمان مناسبی برای کاشت نبود. گلدان را گذاشتم همان جا متصل به ریسمانی که از لای پنجره می‌گذشت. سرشب، هوا که خوب بود، نور ضعیفی از دیوار بالا می‌رفت. همان وقت می‌نشستم کنار پنجره و ریسمان را می‌کشیدم تا گلدان در نور و گرما باشد. کار ساده‌ای نبود، نمی‌دانم چه‌طور این کار را می‌کردم. احتمالاً کار درستی نبود. تا جایی که می‌توانستم کود می‌دادم و وقتی هوا خشک بود رویش پیشاب می‌ریختم. جوانه زد،

اما اصلاً گل نداد، فقط ساقه‌ای وارفته و چند برگ رنگ‌پریده ازش رویید. دوست داشتم یک گل زرد زعفران می‌داشتم، یا یک سنبل، اما خب، بنا نبود چنان شود. زن می‌خواست گلدان را بردارد، اما به‌اش گفتم به آن دست نزنند. می‌خواست یکی دیگر برایم بخرد، اما به‌اش گفتم یکی دیگر نمی‌خواهم. چیزی که بیش از پیش می‌آزردم دادوقال پسرهای روزنامه‌فروش بود. هر روز رأس ساعتی معین دنگ‌ودنگ‌شان به راه بود، پاشنه‌های‌شان گرومپ‌گرومپ بر پیاده‌رو صدا می‌کرد، درحالی‌که اسم روزنامه‌ها و حتی تیتراژشان را فریاد می‌زدند، سروصداهای درون خانه خیلی بر نمی‌آشفتیم. دخترکی، یا شاید پسرکی، هر شب رأس ساعتی معین آواز می‌خواند، جایی بر فراز سرم. تا مدت‌ها نمی‌فهمیدم چه می‌خواند. اما سرانجام با شنیدن هرروزه‌اش توانستم مختصری‌اش را بفهمم. کلمات غریبی بود برای یک دخترک، یا پسرک. نکند آوازی بود در سرم یا صرفاً از بیرون می‌آمد؟ به لالایی می‌ماند، به گمانم. اغلب مرا خواب می‌کرد، حتی مرا. گه‌گاه دخترکی می‌آمد. دو بافه موی سرخ آویزان داشت. نمی‌دانستم کی بود. کمی در اتاق این‌پا و آن‌پا می‌کرد، بعد بی‌هیچ حرفی می‌رفت. روزی مأمور پلیسی به دیدنم آمد. گفت باید تحت نظر باشم، بی‌آن‌که دلیلش را بگویند. مشکوک، همین بود، به‌ام گفت مشکوکم. گذاشتم حرفش را بزنند. جرئت نداشت بازداشتم کند. یا شاید دل رحیمی داشت. کشیشی هم، روزی کشیشی به دیدنم آمد. مطلعش کردم که عضو شاخه‌ای از کلیسای اصلاحی‌ام. ازم پرسید دلم می‌خواهد چه نوع کشیشی به دیدنم بیاید. بله، کلیسای اصلاحی این مشکل را دارد، به‌امان خدا رهایت می‌کند، گریزی نیست. شاید دل رحیمی داشت. به‌ام گفت هر وقت کمک خواستم خبرش کنم. کمک! اسمش را به‌ام گفت و توضیح داد کجا می‌توانم پیدایش کنم. باید یادداشت می‌کردم.

روزی زن پیشنهادی بهام کرد. گفت نیاز فوری به پول نقد دارد و اگر اجاره‌ی شش ماه را پیشاپیش به او بپردازم، ربع اجاره‌ی این مدت را کم می‌کند، چیزی در همین حدود. این امتیاز را داشت که اجاره‌ی شش هفته (؟) را پس‌انداز کنم و ضررش در این بود که سرمایه‌ی ناچیزم تقریباً تمام می‌شد. اما آیا می‌شد به این گفت ضرر؟ مگر به هر حال نمی‌خواستم تا آخرین پنی‌ام تمام شود آن‌جا بمانم، و حتی بیش‌تر، تا وقتی از خانه بیندازدم بیرون؟ پول را به‌اش دادم و بهام رسید داد.

یک روز صبح، کمی پس از آن معامله، مردی شانه‌هایم را تکان داد و بیدارم کرد. خیلی از یازده نگذشته بود. ازم خواست برخیزم و بی‌درنگ خانه‌اش را ترک کنم. حقا که خیلی معقول بود. گفت، که خودش هم به اندازه‌ی من غافل گیر شده است. این‌جا خانه‌اش بود. ملکش. زنِ ترک روز قبل رفته بود. گفتم، اما دیشب دیدمش. گفت، حتماً اشتباه می‌کنید، چون همین دیروز بعدازظهر کلیدها را آورد به دفترم. گفتم، اما همین تازگی اجاره‌ی شش ماه را پیشاپیش به او دادم. گفت، پسش بگیرید. گفتم، اما حتی اسمش را نمی‌دانم، چه رسد به نشانی‌اش. گفت، اسمش را نمی‌دانید؟ به حتم گمان می‌کرد دروغ می‌گویم. گفتم، مریضم، این‌طوری نمی‌توانم از این‌جا بروم، بدون اخطار قبلی. گفت، آن‌قدرها هم مریض نیستید. حاضر بود تا کسی بگیرد، یا حتی آمبولانس، اگر می‌خواستم. گفت فوری اتاق را برای خوکش می‌خواهد و همین حالایش هم پشت در توی یک گاری کم مانده سرما بخورد و هیچ‌کس مراقبش نیست جز پسر بچه‌ای ولگرد که تا پیش از این هرگز ندیده بودش و احتمالاً دارد آزارش می‌دهد. پرسیدم نمی‌تواند جای دیگری بهام بدهد، گوشه‌ای که بتوانم درش آن‌قدر دراز بکشم تا این شوک را هضم کنم و تصمیم بگیرم چه کنم. گفت

که نمی‌تواند. اضافه کرد، فکر نکنید آدم بی‌رحمی‌ام. گفتم، می‌توانم این‌جا با خوک بمانم، مراقبش باشم. ماه‌های طولانی آرامش، در دم بر باد رفت! گفتم، آرام باشید، آرام باشید، به خودتان مسلط باشید، شجاع باشید، بلند شوید، کافی است. با این‌همه دخلی به او نداشت. واقعاً خیلی صبور بود. به‌حتم وقتی خواب بودم زیرزمین را سرکشی کرده‌ام.

احساس ضعف می‌کردم. شاید ضعیف بودم. در روشنی کورکننده تلوتلو می‌خوردم. اتوبوسی مرا تا خارج شهر برد. زیر آفتاب در کشتزاری نشستم. اما به نظرم خیلی طول کشید. زیر کلاهم چند برگ چسباندم، دورادورش، تا سایه‌بان شود. شب سرد بود. چند ساعتی در کشتزارها پلکیدم. سرآخر کپه‌ای پهن پیدا کردم. روز بعد برگشتم به شهر. از سه اتوبوس پیاده‌ام کردند. لب جاده نشستم و زیر آفتاب لباس‌هایم را خشک کردم. از این کار خوشم می‌آمد. به خودم گفتم، حالا دیگر هیچ کاری ندارم، مطلقاً هیچ، تا این‌ها خشک شود. خشک که شد با برس تمیزشان کردم، به گمانم چیزی شبیه به قشو، که در یک اصطبل پیدا کردم. اصطبل همیشه مایه‌ی نجاتم بوده است. بعد به خانه‌ای رفتم و لیوانی شیر و تکه‌ای نان و کره گدایی کردم. جز کره همه‌چیز دادند. گفتم، می‌توانم در اصطبل استراحت کنم؟ گفتند، نه. همچنان بوی گند می‌دادم، اما بوی گندی که خوشم می‌آمد. این را به بوی خودم ترجیح می‌دادم که تازه آن را هم نمی‌گذاشت بفهمم، مگر شمه‌ای هرازگاه. در روزهای بعد اقدامات لازم را به عمل آوردم تا پولم را پس بگیرم. دقیقاً یادم نیست چه پیش آمد، آیا نتوانستم نشانی را پیدا کنم، یا چنین نشانی‌ای در کار نبود، یا در آن‌جا کسی زن یونانی را نمی‌شناخت. جیب‌هایم را به دنبال رسید زیرو

رو کردم، تا نام زن را رمزگشایی کنم. آن جا نبود. شاید خواب که بودم برش داشته بود. نمی دانم چند وقت به این نحو پلکیدم، گاهی این جا می ماندم، گاهی آن جا، در شهر و در بیلاق. شهر متحمل تغییر بسیاری شده بود. بیلاق هم دیگر آن طور که به یاد داشتم نبود. حال و هوای کلی همان بود. روزی چشمم افتاد به پسر. با کیف دستی‌ای زیر بغلش شلنگ تخته می انداخت. کلاهش را برداشت و سر خم کرد و دیدم که تاس تاس است. تقریباً مطمئن بودم که خودش است. سر گرداندم تا با نگاهم تعقیبش کنم. سرآسیمه با پاهای اردکی اش رفت، درحالی که تا کمر خم می شد و زمین را می کند و کلاهش را چپوراست می چرخاند. حرام زاده‌ی نفرت انگیز.

روزی به مردی برخوردی که سابق بر این می شناختم. در غاری کنار دریا زندگی می کرد. الاغی داشت که زمستان و تابستان می چرید، روی صخره‌ها، یا در امتداد کوره‌راه‌های منتهی به دریا. الاغ تا هوا خراب می شد سرخود به غار می رفت و آن جا پناه می گرفت تا توفان تمام شود. از این رو شب‌های بسیاری را در آغوش هم می گذراندند، درحالی که باد زوزه می کشید و دریا بر ساحل می کوفت. به کمک این الاغ می توانست شن، جلبک دریایی، و صدف به اهالی شهر برساند، برای باغچه‌های شان. نمی توانست در هر نوبت بار زیادی حمل کند، چون الاغ پیر و کوچک اندام بود و شهر دور بود. اما از این راه پول بخورنمیری به دست می آورد، آن قدر که خرج تنباکو و کبریتش را تأمین کند و گه گاه هم تکه نانی بخرد. در یکی از همین سفرها بود که به من برخورد، در حاشیه‌ی شهر. از دیدنم خوشحال شد، مرد بیچاره. التماس کرد که به همراهش به خانه بروم و شب را آن جا سپری کنم. گفت، هر قدر که می خواهی بمان. گفتم،

الاغت چه اش شده؟ گفت، توجهی به اش نکن، نمی شناسدت. یادش آوردم که عادت ندارم بیش از دو سه دقیقه پیش کسی بمانم و این که دریا با من هم ساز نیست. از شنیدنش انگار عمیقاً متأثر شد. گفت، پس نمی آیی. اما در کمال شگفتی سوار الاغ شدم و راه افتادیم، در سایه‌ی درختان شاه بلوط سرخ که کنار جاده سر برآورده بود. یال الاغ را گرفتم، دستی جلو دست دیگر. پسر بچه‌ها هو می کردند و سنگ می پراندند، اما هدف گیری شان بد بود، چون فقط یک بار مرا زدند، به کلامم. پلیسی جلومان را گرفت و ما را به برهم زدن نظم متهم کرد. دوستم جواب داد که اقتضای طبیعت ما چنین است و اقتضای طبیعت پسرها هم چنان. محتوم بود، تحت چنین شرایطی، نظم و آرامش هرازگاهی برهم بخورد. گفت، بگذارید به راهمان ادامه بدهیم، تا نظم خیلی سریع به سراسر حوزه‌تان برگردد. پیش رفتیم در جاده‌های داخلی خلوت و سفید از غبار با پرچین‌های ولیک و گل گوشواره و کوره‌راه‌های شان با حاشیه‌ی علف هرز و گل مینا. شب فرارسید. الاغ مرا تا جلو دهانه‌ی غار برد، چون نمی توانستم راهم را در تاریکی که با شیب تند پیچ می خورد به دریا پیدا کنم. بعد دوباره برگشت به چراگاهش.

نمی دانم چه مدت آن جا ماندم. حقا که غار به خوبی مرتب و منظم شده بود. با آب دریا و جلبک دریایی از شپش‌هایم پذیرایی کردم، اما به حتم خیلی از تخم شپش‌ها جان سالم به در برده‌اند. کمپرس جلبک دریایی را گذاشتم بر کله‌ام، که خیلی تسکینم داد، اما دیری نپایید. در غار دراز می کشیدم و گه‌گاه افق را تماشا می کردم. بالای سرم گستره‌ای پهناور و مرتعش می دیدم بی هیچ جزیره یا دماغه‌ای. شب‌ها نوری با فواصل منظم به درون غار می تابید. همین جا بود که بطری شیشه‌ای را در جیبم

پیدا کردم. نشکسته بود، چون شیشه‌اش واقعی نبود. فکر می‌کردم آقای ویر همه‌ی وسایلم را توقیف کرده است. میزبانم اکثر اوقات بیرون بود. ماهی بهام می‌داد. راحت است برای یک انسان، یک انسان سلیم، که در غاری زندگی کند، دور از همگان. ازم خواست هر قدر که دوست دارم بمانم. اگر ترجیح می‌دادم تنها باشم به طیب خاطر برایم غار دیگری دورتر مهیا می‌کرد. هر روز برایم غذا می‌آورد و گه‌گاه بهام سر می‌زد تا مطمئن شود حالم خوب است و به چیزی احتیاج ندارم. بامحبت بود. متأسفانه محتاج محبت نبودم. گفتم، جایی نزدیک دریاچه نمی‌شناسید؟ تحمل دریا را نداشتم، شلپ‌شلوپ و تلاطمش، جزرومدها و ناآرامی مدامش. باد دست‌کم هزارگاهی قطع می‌شود. احساس می‌کردم روی دست و پایم مورچه راه می‌رود. همین ساعت‌های متمادی نمی‌گذاشت بخوابم. گفتم، اگر این‌جا بمانم شاید اتفاق ناگواری برایم بیفتد، و این برایم خیلی خوب است. گفت، ممکن است غرق شوی. گفتم، بله، یا ممکن است خودم را از بالای صخره پرت کنم. گفت، و حالا که فکرش را می‌کنم هیچ جای دیگری نمی‌توانستم زندگی کنم، در کلبه‌ی کوهستانی‌ام خیلی بدبخت بودم. گفتم، کلبه‌ی کوهستانی‌ات؟ ماجرای کلبه‌ی کوهستانی‌اش را تکرار کرد، فراموشش کرده بودم، انگار اولین بار بود که می‌شنیدم. ازش پرسیدم آیا هنوز کلبه را دارد. جواب داد از آن روز که از کلبه گریخته دیگر آن را ندیده است، اما گمان می‌کرد هنوز هم آن‌جا باشد، بی‌تردید اندکی رو به ویرانی گذاشته. اما وقتی به‌اصرار خواست کلیدش را بگیرم، امتناع کردم و گفتم برنامه‌های دیگری در سر دارم. گفت، هر وقت به کمکم نیاز داشتی، همیشه می‌توانی این‌جا پیدایم کنی. چه آدم‌هایی. چاقویش را بهام داد.

چیزی که به آن می‌گفت کلبه شبیه به انبار چوبی بود.

درش را برداشته بودند، برای هیزم، یا به قصد دیگری. شیشه‌ی پنجره از بین رفته بود. سقف در چند جا ریزش کرده بود. داخل، به کمک بقایای یک پاراوان، به دو قسمت نابرابر تقسیم می‌شد. اگر اسبابی آن جا بوده ناپدید شده بود. در این جا بر روی زمین و پشت به دیوارها به ردیلانه‌ترین اعمال دست زده بودند. کف مفروش بود از نجاست، هم انسانی و هم حیوانی، پُر از کاپت و استفراغ. روی یک پد شکل قلبی را می‌شد تشخیص داد، که تیری از میانش رد شده بود. و باین حال چیزی برای جلب گردشگر در آن جا نبود. بقایای دسته‌گل‌های رهاشده را دیدم. با حرص و ولع دسته شده بودند، از فرسنگ‌ها دورتر آن‌ها را آورده بودند، بعد هم انداخته بودندشان دور، چون حوصله‌شان را سر برده بود یا تا آن وقت دیگر پژمرده بودند. این وضع سکونتگاهی بود که کلیدش به‌ام پیشکش شده بود.

منظره همان منظره‌ی مألوف شکوه و اندوه بود. باین حال سقفی بود بالای سرم. بر بستری از سرخس آرمیدم، که با دستان خودم به هر جان‌کندنی بود جمع کرده بودم. روزی نتوانستم برخیزم. ماده‌گاو نجاتم داد. مه و سرما واداشته بودش در پی سرپناهی بگردد. احتمالاً اولین بارش نبود. ممکن نبود مرا دیده باشد. سعی کردم شیرش را بمکم، بی‌توفیق چندانی. روی پستانش را تاپاله پوشانده بود. کلاهم را برداشتم و، درحالی‌که همه‌ی نیرویم را جمع می‌کردم، بنا کردم به دوشیدن شیر در آن. شیر بر زمین ریخت و از دست رفت، اما با خودم گفتم، مهم نیست، مفت است. مرا از این طرف به آن طرف روی زمین می‌کشید، هرازگاهی می‌ایستاد تا لگدی نثارم کند. نمی‌دانستم ماده‌گاوهای مان هم می‌توانند آن‌طور سنگ‌دل باشند. به‌حتم تازه دوشیده بودندش. درحالی‌که

با یک دست نوک پستانش را محکم گرفته بودم با دست دیگر کلاه‌م را زیرش نگه داشتم. اما سرآخر پیروز شد. چون مرا از میان آستانه‌ی در کشید و برد تا سرخس‌های عظیم جاری، همان جا بود که مجبور شدم ره‌ایش کنم.

شیر را که می‌خوردم خودم را برای کاری که کرده بودم ملامت کردم. دیگر نمی‌توانستم روی ماده‌گاو حساب کنم و او احتمالاً به دیگر گاوها هشدار می‌داد. اگر بیش‌تر بر خود مسلط بودم ممکن بود بتوانم با او دوست شوم. هر روز می‌آمد، شاید به اتفاق دیگر گاوها. ممکن بود یاد بگیرم چه‌طور کره درست کنم، حتی پنیر. اما با خودم گفتم، نه، شاید خیری در آن باشد.

به جاده که رسیدم تماماً سرازیری بود. کمی بعد به گاری‌ها برخوردم، اما هیچ‌کدام سوارم نکرد. در لباسی دیگر، با چهره‌ای دیگر، ممکن بود سوارم کنند. به‌حتم از وقتی که از زیرزمین بیرونم کردند عوض شده‌ام. به‌خصوص چهره که انگار به دوره‌ی بحرانِ میان‌سالی رسیده بود. نه دیگر آن لبخند متواضع و بی‌شائبه بر لبانم می‌نشست، نه آن درماندگی عریان در چهره‌ام هویدا بود، که پوشیده بود از چین‌وچروک. فرامی‌خواندم‌شان، اما نمی‌آمدند. نقابی چرمی که کهنه بود و کثیف و پشمالو، با دو سوراخ و یک شکاف، کار از این حرف‌ها گذشته بود که بگویی ببخشید حضرت آقا و خداوند اجرتان دهد و به من رحم کنید. فجیع بود. در آینده از چه ملامت می‌شوم؟ کنار جاده دراز می‌کشیدم و هربار تا می‌شنیدم گاری‌ای نزدیک می‌شود به خود می‌پیچیدم. این‌طوری گمان نمی‌کردند خوابیده‌ام یا در حال استراحتم. سعی می‌کردم با آه‌وناله بگویم، کمک! کمک! اما لحن حاصله لحن گفت‌وگویی مؤدبانه از کاردرمی‌آمد. هنوز اجلم نرسیده بود و دیگر نمی‌توانستم آه‌وناله

کنم. آخرین باری که مجبور شدم آه‌وناله کنم به خوبی همیشه آه‌وناله کردم، و هیچ دلی تا فرسنگ‌ها به حالم به رحم نیامد. با خودم گفتم، چه‌ام شده؟ دوباره یاد می‌گیرم. در عرض جاده که باریک می‌شد دراز کشیدم، این طوری گاری‌ها باید از رویم رد می‌شدند، دست‌کم با یک چرخ، یا دو چرخ اگر چهار چرخ می‌داشتند. اما روزی رسید که، دوروبرم را نگاه کردم، و دیدم که در حومه‌ی شهر هستم، و از آن‌جا تا پاتوق‌های قدیمی راهی نبود، و رای امید احمقانه‌ای که به آسایش یا رنج کم‌تر داشتم.

پس نیمه‌ی پایین صورتم را با کهنه‌ای سیاه پوشاندم و رفتم و در کنجی آفتابی‌گدایی کردم. چون به نظرم چشم‌هایم به کلی از کار نیفتاده بود، شاید به لطف عینک‌دودی‌ای که معلم سرخانه‌ام به‌ام داده بود. کتاب اخلاق خولینکس را به‌ام داده بود. عینک مردانه بود، من بچه بودم. نعشش را پیدا کردند، مچاله‌شده در مستراح، لباس‌هایش به هم ریخته بود، سگته کرده بود. چه آرامشی. اسمش (وارد(۱۷)) بر آستر بدرقه‌ی کتاب اخلاق نوشته شده بود، عینک متعلق بود به او. پل عینک را، در آن دوره که ارزش حرف می‌زنم، از مفتول برنجی تهیه می‌کردند، از همان جنس که تابلوها و آینه‌های بزرگ را با آن آویزان می‌کنند، و دو روبان بلند سیاه حکم دسته را داشت. دور گوش‌هایم می‌پیچیدم‌شان و بعد زیر چانه‌ام به هم گره‌شان می‌زدم. شیشه‌ها صدمه دیده بود، از آن‌جا که در جیبم به هم و با چیزهای دیگری که درش بود ساییده می‌شد. فکر می‌کردم آقای ویر تمام وسایلم را توقیف کرده. اما دیگر به این عینک نیاز نداشتم و صرفاً در برابر نور زنده‌ی خورشید ارزش استفاده می‌کردم. اصلاً نباید به‌اش اشاره می‌کردم. کهنه کلی اسباب دردرس شد. دست‌آخر آن را از آسترپالتوم درآورده

بودم، نه، دیگر پالتویی نداشتم، پس از آستر کتم درآورده بودم. در نتیجه کهنه بیش تر خاکستری بود تا سیاه، شاید حتی پیچازی، اما ناگزیر بودم به اش قناعت کنم. تا بعد از ظهر چهارم را رو به آسمان جنوب گرفتم، و بعد تا شب رو به غرب. کاسه کلی اسباب در دسر شد. از سر کلهام نمی توانستم از کلاهم استفاده کنم. اما این که دستم را دراز کنم، واقعاً امکان نداشت. در نتیجه قوطی ای گیر آوردم و آویختمش به دکمه‌ی پالتوم، چهام شده، به دکمه‌ی کتم، در حوالی استخوان عانه. درست آویزان نمی شد، با احترام به سمت رهگذر خم می شد، رهگذر فقط کافی بود پول خردش را بیندازد آن تو. اما همین وادارش می کرد نزدیکم شود، در خطر آن بود که لمسم کند. دست آخر قوطی بزرگ‌تری گیر آوردم، می شود گفت قوطی حلبی بزرگی، و آن را جلو پایم در پیاده‌رو گذاشتم. اما آدم‌هایی که صدقه می دهند خیلی مایل نیستند آن را پرت کنند، چیزی تحقیرآمیز در این حرکت است که طبایع حساس بر نمی تابند. بگذریم از این که باید هدف‌گیری هم بکنند. حاضرند صدقه بدهند، اما نمی خواهند پیشکشی‌شان برود زیر پاها یا چرخ‌های در حال گذر، تا یکی که احتمالاً مستحقش نیست برش دارد. در نتیجه صدقه نمی دهند. مسلماً هستند کسانی که دولا می شوند، اما در کل آدم‌هایی که صدقه می دهند چندان به خود زحمت نمی دهند دولا شوند. پیش از هر چیز دوست دارند آدم مفلوک را از دور ببینند، سکه‌شان را آماده کنند، حین راه رفتن بیندازندش و خدا عوض تان دهدی بشنوند که در دوردست محو می شود. شخصاً همین یا چیزی در همین حدود را هم هرگز نگفتم، چندان معتقد نبودم، اما با دهانم صدایی درمی آوردم. دست آخر تخته یا طبقی گیر آوردم و با بند به گردن و کمرم بستم. ارتفاعش درست بود، تا جیب

رهگذران، و لبه‌اش به قدر کافی از شخصی که می‌خواهد بی‌خطر سکه‌اش را ببخشد فاصله داشت. بعضی روزها با گل‌ها، گلبرگ‌ها، جوانه‌ها و گیاهی می‌پوشاندمش که پیربهار نام دارد، به گمانم، القصه با هر چه پیدا می‌کردم. خیلی تلاش نمی‌کردم دنبال‌شان بگردم، اما هر چیز قشنگی که می‌دیدم برای تخته کنار می‌گذاشتم. به‌حتم گمان می‌کردند عاشق طبیعتم. اکثر اوقات به آسمان می‌نگریستم، اما بی‌آن که درش دقت کنم، چرا درش دقت کنم؟ اکثر اوقات آمیزه‌ای سفید، آبی و خاکستری بود، و بعد هنگام غروب به تمام رنگ‌های شبانه درمی‌آمد. احساس می‌کردم به‌نرمی بر چهره‌ام سنگینی می‌کند، چهره‌ام را به‌اش می‌مالیدم، از این گونه به آن گونه، سرم را از یک پهلو به پهلو دیگر می‌گرداندم. هرازگاهی سرم را روی سینه‌ام می‌انداختم تا گردنم استراحت کند. آن وقت تخته را از دور می‌دیدم، غباری رنگ‌به‌رنگ. پشت به دیوار تکیه می‌دادم، اما بی‌خونسردی، وزنم را از یک پا روی پای دیگر می‌انداختم و دستانم دو لبه‌ی یقه‌ی کتم را محکم می‌گرفتم. گدایی با دست در جیب حس خوبی ایجاد نمی‌کند، کارگران را ناراحت می‌کند، به‌خصوص در زمستان. هرگز هم نباید دستکش به دست کرد. بچه‌ولگردهایی هم بودند که هر چه را درآورده بودم قاپیدند و بردند، به نام این که می‌خواهند پولی به‌ام بدهند. می‌خواستند آب‌نبات بخرند. خودم را رو به بالا می‌خاراندم، با چهار ناخن. موها را می‌کشیدم، تا آرام شوم. وقت‌کشی می‌کردم، خودم را که می‌خاراندم زمان به چشم برهم زدنی می‌گذشت. تمام تنم می‌خارید، از پشم تا ناف، زیر بغل‌ها، و بعد لک‌های اگزما و داء‌الصدف که صرفاً فکر کردن به‌شان دیوانه‌ام می‌کرد. هرازگاهی طیاره‌ای می‌گذشت، به چشمم

کند می‌آمد. اغلب در اواخر روز متوجه می‌شدم پاچه‌ی شلوارم خیس خیس است. به حتم کار سگ‌ها بود. شخصاً به ندرت پیشاب داشتم. یک بار که سرپستم بودم تا دم غروب آن را ترک نکردم. هیچ اشتها نداشتم، خداوند باد را بر من هموار می‌کرد. بعد از کار شیشه‌ای شیر می‌خریدم و شب در آلونکم آن را سر می‌کشیدم. از آن هم بهتر، پسرکی را وامی‌داشتم برایم شیر بخرد، همیشه هم همان پسرک، بقیه به‌ام خدمت نمی‌کردند، نمی‌دانم چرا. برای جبران زحماتش مقداری پول به‌اش می‌دادم. روزی شاهد ماجرای عجیبی بودم. در حالت عادی چندان چیزی نمی‌دیدم. چندان چیزی هم نمی‌شنیدم. حواسم هم جمع نبود. به عبارت دقیق‌تر آن‌جا نبودم. به عبارت دقیق‌تر معتقدم هیچ‌وقت هیچ‌جا نبودم. اما به حتم آن روز دوباره برگشته بودم. چرا که مدت‌ها بود که صدایی مرا نترسانده بود. در پی علت صدا نبودم، چون به خود می‌گفتم، قطع می‌شود. اما از آن‌جا که قطع نشد چاره‌ای نداشتم جز این که در پی علت صدا بگردم. صدای مردی بود بر بالای سقف یک اتومبیل که برای رهگذران نطقی غرا می‌کرد. دست‌کم برداشتم این بود. آن قدر بلند فریاد می‌زد که پاره‌هایی از کلامش به گوشم می‌رسید. اتحاد... رفقا... مارکس... سرمایه... نان و کره... عشق. تمامش از فهمم خارج بود. اتومبیل کنار جدول پیاده‌رو توقف کرده بود، درست برابر من، از پشت خطیب را می‌دیدم. بی‌مقدمه برگشت و با انگشت به من اشاره کرد، انگار مرا به نمایش گذاشته باشند. این مسکین را بنگرید، عربده هم می‌زد، این تفاله. اگر چهار دست‌وپا راه نمی‌رود، برای این است که می‌ترسد توقیف شود. سال خورده، شپشو، بوگندو، به درد تل زباله می‌خورد. و هزاران نفر مثل اویند، بدتر از او، ده هزار، بیست هزار

— صدایی گفت، سی هزار. خطیب ادامه داد، هر روز از کنارشان رد می‌شوید، و موقعی که روی اسب برنده شرط‌بندی می‌کنید یک پول سیاه می‌اندازید جلوشان. صدا گفت، اصلاً فکرش را کرده‌اید خدای‌ناکرده؟ خطیب ادامه داد، یک پنی، دو پنی —. صدا گفت، سه پنی. خطیب ادامه داد، اصلاً به فکرتان خطور نمی‌کند که صدقه‌تان جنایت است، محرک برده‌داری است، احمق فرض کردن است و جنایت سازمان‌یافته. خوب بنگرید به این نعل زنده. شاید بگویید تقصیر خودش است. ازش بپرسید آیا تقصیر خودش است. صدا گفت، خودت بپرس. بعد خطیب خم شد جلو و توییخم کرد. تخته‌ام را کامل کرده بودم. حالا مرکب بود از دو تخته که به هم لولا شده بود، این‌طوری می‌توانستم، کارم که تمام می‌شد، تایش کنم و بگذارم زیر بغلم. از این خرده‌کاری‌ها خوشم می‌آمد. کهنه را هم برداشتم، چند سکه‌ای را که نصیبم شده بود گذاشتم در جیب، تخته را باز کردم، تایش کردم و گذاشتم زیر بغلم. خطیب فریاد زد، می‌شنوی، مفلوک مصلوب! بعد رفتم، با این که هوا هنوز روشن بود. اما به طور کلی کنج دنجی بود، پُرفرت‌وآمد اما نه خیلی شلوغ، پُرونق و پُرفرت‌وآمد. به حتم مؤمنی متعصب بود، توجیه دیگری برایش پیدا نمی‌کردم. شاید دیوانه‌ای فراری بود. چهره‌ی خوبی داشت، اندکی برافروخته.

هر روز کار نمی‌کردم. عملاً خرجی نداشتم. حتی می‌توانستم کمی پس‌انداز کنم، برای روزهای آخرم. روزهایی که کار نمی‌کردم در آلونکم دراز می‌کشیدم. آلونک در ملکی خصوصی بود، یا ملکی که قبلاً خصوصی بوده، در ساحل رودخانه. این ملک را، که ورودی اصلی‌اش باز می‌شد به خیابانی کم‌عرض، تاریک و آرام، دیواری محصور کرده بود، البته سوای طرف رودخانه، که مرز شمالی‌اش را به فاصله‌ی حدوداً سی یارد مشخص می‌کرد.

از آخرین باراندازهای آن سوی آب چشمت می افتاد به آشوب خانه‌هایی کوتاه، زمین موات، حصارها، دودکش‌ها، برج و باروها. میدان رژه‌مانندی را هم می دیدی، که سربازان در تمام طول سال درش فوتبال بازی می کردند. فقط پنجره‌های طبقه‌ی هم کف – نه، نمی توانم. ملک به نظر متروکه می آمد. درهایش قفل بود و مسیرهایش را علف پوشانده بود. فقط پنجره‌های طبقه‌ی هم کف کرکره داشت. باقی پنجره‌ها گه‌گاه شب‌ها روشن می شد، اندکی، گاهی این، گاهی آن یکی. دست کم برداشتم این بود. شاید بازتاب نور بود. در این آلونک، روزی که انتخابش کردم، قایقی پیدا کردم، وارونه. برش گرداندم. با سنگ و تکه‌های چوب ثابتش کردم، نیمکت‌هایش را درآوردم و درونش جایی برای خواب درست کردم. موش‌ها به زحمت دست‌شان به من می رسید، از سر برآمدگی بدنه‌ی قایق. و با این حال سخت مشتاق بودند. فکرش را بکنید، جسم زنده، چون علی‌رغم هر چیز همچنان جسم زنده بودم. آن قدر در میان موش‌ها زندگی کرده بودم، در اقامتگاه‌های تصادفی‌ام، که وحشتی که در میان عوام‌الناس برمی‌انگیختند برایم بی معنی شده بود. حتی دلم برای‌شان به رحم می آمد. با اطمینانی کامل می آمدند پیشم، انگار بدون کم‌ترین نفرتی. با حرکاتی گربه‌وار دست‌شویی می کردند. قورباغه‌ها شب‌ها، ساعت‌ها بی حرکت، مگس‌ها را در هوا می بلعند. دوست دارند چندک بزنند در جایی میان مخفی‌گاه و هوای آزاد، به آستانه‌ها علاقه‌مندند. اما حالا باید با موش‌های آبی دست‌وپنجه نرم می کردم، به طرز استثنایی لاغر بودند و وحشی. از این‌رو با تخته‌های پراکنده درپوش‌مانندی درست کردم. باورکردنی نیست شمار تخته‌هایی که در عمرم پیدا کرده‌ام، هر بار تخته‌ای می خواستم درست پیش رویم

بود، فقط باید خم می‌شدم و برش می‌داشتم. از خرده‌کاری خوشم می‌آمد، نه، آن قدرها هم نه، برایم مهم نبود. کاملاً قایق را می‌پوشاند، باز به درپوش اشاره می‌کنم. آن را کمی به سمت پاشنه‌ی قایق هل دادم، از سینه‌ی قایق بالا رفتم، سینه‌خیز تا پاشنه‌ی قایق رفتم، پاهایم را بلند کردم و درپوش را دوباره هل دادم به سمت سینه‌ی قایق تا کاملاً رویم را بپوشاند. اما پاهایم چه چیز را فشار می‌داد؟ تیرکی عرضی را فشار می‌داد که به این منظور به درپوش می‌خس کرده بودم، از این خرده‌کاری‌ها خوشم می‌آمد. اما بهتر بود که از پاشنه‌ی قایق وارد شوم و درپوش را دودستی عقب برانم تا کاملاً رویم را بپوشاند، بعد وقتی می‌خواستم بیرون بیایم به همان روش به جلو هلش دهم. دو میخ بلند را در جاهایی که باید کار گذاشتم تا دستگیره درست کنم. این خرده‌ریزهای نجاری، اگر بشود این‌طور توصیفش کرد، با ابزارها و موادی عملی می‌شد که اتفاقی پیدا می‌کردم، مایه‌ی دلخوشی‌ام بود. می‌دانستم کمی دیگر تمام می‌شود، از این‌رو نقشی را بازی می‌کردم، می‌دانید، نقشِ - چه‌طور بگویم، نمی‌دانم. باید بگویم، به قدر کافی در قایق راحت بودم. درپوشم آن قدر خوب چفت می‌شد که مجبور شدم سوراخی درش ایجاد کنم. فایده ندارد چشم‌ها را ببندی، باید در تاریکی باز نگه‌شان داشت، عقیده‌ام این است. از خواب صحبت نمی‌کنم، از چیزی صحبت می‌کنم که به گمانم بیداری می‌خوانند. در هر حال، در آن دوره به ندرت می‌خوابیدم، خوابم نمی‌آمد، یا خیلی خوابم می‌آمد، نمی‌دانم، یا می‌ترسیدم، نمی‌دانم. به پشت که می‌افتادم هیچ چیز نمی‌دیدم مگر، به طوری مبهم، درست بالای سرم، از میان شکاف‌های ریز، نور خاکستری آلونک را. نه این که هیچ چیز نبینی، نه، این دیگر زیادی

است. به زحمت بانگ مرغان نوروزی را می شنیدم که نزدیک دهانه‌ی مجرای فاضلاب در این حوالی هیاهو می کردند. چرک و کثافت، اگر حافظه‌ام درست یاری کند، در فورانی از کف زرد خروشان به رودخانه می ریخت و صدای عبور پرندگان که در آسمان از گرسنگی و خشم جیغ و ویغ می کردند به گوش می رسید. صدای شلپ شلپ آب را می شنیدم که به بارانداز و به ساحل می خورد، و آن صدای دیگر، صدای امواج آزاد، که خیلی فرق داشت، آن را هم می شنیدم. من هم، وقتی حرکت می کردم، بیشتر موج را حس می کردم تا قایق، یا این طور به نظرم می رسید، و سکونم سکون گرداب بود. شاید ناممکن به نظر برسد. صدای باران هم بود، اغلب صدایش را می شنیدم، چون اغلب می بارید. گه گاه قطره‌ای، در حالی که از میان سقف آلونک می افتاد، روی من پروپخش می شد. تمام این‌ها کمابیش جهانی مایع می ساخت. و بعد البته صدای باد بود یا به بیان دقیق‌تر صدای اسباب بازی‌هایش، جورواجور. اما به چه ختم می شود؟ زوزه، نجوا، ناله، آه. شاید آن چه می خواستم ضربات چکش بود، دنگ دنگ دنگ، که در بیابان دنگ دنگ کند. بی تردید تلنگم در می رفت، اما شدید نبود، با صدایی هُرت مانند خارج می شد، در هرگزی مهیب حل می شد. نمی دانم چه قدر آن جا ماندم. باید بگویم، در جعبه‌ام خیلی راحت بودم. به نظرم در سال‌های آخر مستقل‌تر شده بودم. این که دیگر کسی نیامد، این که دیگر کسی نتوانست بیاید، تا ازم بپرسد آیا حالم خوب است و چیزی نیاز ندارم، اصلاً ناراحت نمی کرد. حالم خوب بود، بله، کاملاً خوب، و ترس از این که حالم بدتر شود دیگر آن قدر گریبان گیرم نبود. و اما احتیاجاتم، گویی تقلیل یافته بود به ابعادم و به چنان کیفیت بی نقصی، اگر بتوان گفت، دست یافته بود که فکر به هر

گونه مساعدتی را منتفی می‌کرد. این که بدانم وجود دارم، هر قدر کم‌رنگ و کاذب، خارج از خودم، روزگاری این قدرت را داشت که منقلب کند. آدم گوشه‌گیر می‌شود، گریزی نیست. گه‌گاه آدم را وامی‌دارد از خود بپرسد آیا در همان سیاره‌ای که باید زندگی می‌کند. حتی کلمات هم به حال خود رهاش می‌کنند، به همین بدی. شاید این همان لحظه‌ای باشد که ظروف مرتبته ارتباطشان را با هم قطع می‌کنند، می‌دانید، ظروف مرتبته. و تو همچنان میان دو زمزمه‌ای، به حتم همان آواز همیشگی، اما خداوندا این‌طورها هم فکر نمی‌کنم. گاهی پیش می‌آمد که بخوام درپوش را کنار بزنم و از قایق بیرون بیایم و نمی‌توانستم، خیلی سست و ضعیف بودم، خیلی قانع از جایی که بودم در اعماق وجودم. به شدت حس می‌کردم نزدیکم هستند، خیابان‌های بی‌روح، پُرهیاها، چهره‌های هولناک، سروصداهایی که می‌درند، می‌سایند، می‌خراشند، کبود می‌کنند. کافی است، کافی است، مسئله‌ی بعد این که رؤیاهایی داشتم، منی که هرگز رؤیا نمی‌دیدم، مگر گه‌گاه در خواب، که هرگز نمی‌دیدم، رؤیاهای صادق، و گرنه یادم می‌آمد، مگر شاید در کودکی، در افسانه‌ام این چنین می‌آید. می‌دانستم که رؤیاست چون شب بود و در قایقم تنها بودم. جز این چه می‌توانست باشد؟ پس در قایقم بودم و بر آب می‌سُریدم. نیازی نبود پارو بزنم، جزر آب مرا می‌بُرد. به هر حال پارویی هم نمی‌دیدم، به حتم برشان داشته بودند. تخته‌ای داشتم، شاید بقایای نیمکت، که ازش هر وقت خیلی به ساحل نزدیک می‌شدم استفاده می‌کردم، یا هر وقت باراندازی به سویم می‌آمد یا بَلَمی که لنگر انداخته بود. ستارگان در آسمان بودند، خیلی زیاد. وضع هوا را نمی‌دانستم، نه سردم بود و نه گرم و همه چیز آرام به نظر می‌آمد. کرانه‌ها دور

و دورتر می‌شد، گریزی نبود، کمی بعد دیگر نمی‌دیدم‌شان. چراغ‌ها همچنان که رودخانه وسعت می‌گرفت ضعیف‌تر و معدودتر می‌شد. آن‌جا بر خشکی آدم‌ها در خواب بودند، بدن‌ها برای مرارت‌ها و خوشی‌های فردا تجدید قوا می‌کردند. حالا دیگر قایق نمی‌سُرید، از این طرف به آن طرف می‌رفت، امواج متلاطم خلیج به آن سیلی می‌زد. همه‌چیز آرام به نظر می‌رسید و باین حال کف درون قایق را می‌شست. حالا هوای دریا از هر سو احاطه‌ام می‌کرد، جز مأمنم در خشکی مأمنی نداشتم، و به چه کار می‌آید، مأمن در خشکی، در چنین شرایطی. فانوس‌های دریایی را می‌دیدم، چهارتا در مجموع، به‌اضافه‌ی کشتی فانوس‌دار. خوب می‌شناختم‌شان، حتی در کودکی هم می‌شناختم‌شان. شب بود، با پدرم روی یک بلندی بودم، دستم را گرفت. دوست داشتم مرا به جانب خود بکشد با حرکتی به نشانه‌ی عشقی حمایت‌گر، اما در خیالش چیزهایی دیگر می‌گذشت. نام کوه‌ها را هم یادم داد. اما برای این‌که از دست این رؤیاها رهایی یابم چراغ شناوه‌ها را هم می‌دیدم، دریا به نظر مملو بود از آن‌ها، قرمز و سبز، و حتی در کمال تعجب زرد. و بر دامنه‌ی کوه، که حالا تنه‌ی دست‌نخورده‌اش پشت شهر قد برمی‌افراشت، آتش از طلایی به سرخ بدل می‌شد، از سرخ به طلایی. می‌دانستم چیست، سرو کوهی بود که می‌سوخت. چه بارها که خودم کبریت زیرش گرفته بودم، در کودکی. و ساعت‌ها بعد، که به خانه برگشته بودم، پیش از این‌که به تخت‌خواب بروم، از پنجره‌ی مرتفع اتاقم آتشی را که بر پا کرده بودم تماشا می‌کردم. آن شب بنابراین، همه‌چیز روشن بود از آتش دوردست، بر دریا، بر خشکی و در آسمان، با جریان آب و امواج می‌رفتم. متوجه شدم که کلاهم بسته شده، با بندی به گمانم، به گل یقه‌ام. از

جایم در پاشنه‌ی قایق برخاستم و صدای جرینگ‌جرینگ بلندی به گوش رسید. زنجیر بود. انتهایش به سینه‌ی قایق محکم بود و سر دیگرش دور کمرم پیچیده بود. به حتم از پیش سوراخی در چوب‌های کف ایجاد کرده بودم، چون آن‌جا زانو زده بودم و با چاقویم به‌زور درپوشش را باز می‌کردم. سوراخ ریز بود و آب به‌آرامی بالا می‌آمد. نیم‌ساعتی طول می‌کشید، با در نظر گرفتن همه‌چیز، صرف‌نظر از حوادث غیرمترقبه. ته قایق نشستم، پاهایم را دراز کردم، پشتم را تکیه دادم به گونی پُر از علف که از آن به جای بالش استفاده می‌کردم، مسکنم را قورت دادم. دریا، آسمان، کوه‌ها و جزایر به من نزدیک می‌شدند و با انقباض قلبی کوبنده‌ای لهم می‌کردند، بعد تا انتها درجه‌ی محدوده‌ی فضا پراکنده می‌شدند. حافظه رنگ می‌باخت و سرد می‌شد از قصه‌ای که ممکن بود تعریف کنم، قصه‌ای شبیه به زندگی‌ام، که یعنی شجاعت اتمام یا قوت ادامه‌اش را ندارم.